

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

خیام و آن دروغ دلاویز

پیوست به گذشته:
پسر انسان!

در سکوتی تأثر بار، جمع یاران بار دیگر به راه افتادند. تا اینکه در مسیر خود کاروانی را دیدند که کشیشی پیر و خوش سیما و خنده رو، کاروانسالار آن بود. یاران هر يك به سمت یکی از کاروانیان رفتند تا از حال و روز و مقصدشان آگاهی یابند.

پدر روحانی، در حالیکه زیر لب اورادی زمزمه می کرد، با صلیبی که در دست داشت، به کسانیکه به تماشای کاروان ایستاده بودند دعا می کرد. . . .
خیام و ابو علی سینا و عزت الملوك، به کنار او رفتند و با درودی ادای احترام کردند و در باره کاروان و مسیر و مقصد آن جويا شدند.

کشیش پیر گفت: اینها کسانی هستند که در اثر اقامت طولانی در بهشت و بیکاری و بلا تکلیفی، خود را بیمار حس می کنند و من که «آخرین کشیش» هستم، اینگونه بیماران را جمع آوری و به درمانگاه «پسر» می برم.
خیام، از اینکه در بهشت خدا نیز مسأله بیماری، بر عهده «پسر» و اگذار شده و بیماران را به درمانگاه او می برند، برحیرتش افزوده شد. او، با دلسوزی به حال بیماران بهشتی، از کشیش پرسید:
- پدر روحانی! از کی «پسر» به فکر مداوای بیماران افتاده است؟

- از زمانیکه کارشان در آن دنیا به اتمام رسیده است. در ابتداء ایشان مثل دنیای خاکی در بهشت پرسه می زدند و برای بیماران موعظه می کردند و آنان را شفا می دادند. ولی از چندی پیش به دلیل کثرت بیماران، درمانگاهی برای ایشان درست کرده ایم و بیماران را به حضورشان می بریم تا هم زحمت ایشان کمتر شود و هم بیماران زیادتری را درمان کنند.

خیام پرسید: چگونه است که ایشان پیش «پدر» نیستند؟!

- حدس می زنم، بودن با «پدر» چندان برایشان دلچسب نباشد. چون در کنار «پدر» برایشان کاری نیست. از این رو، ترجیح می دهند به اوضاع نابسامان املاک «پدر» بپردازند و به آنها سر و سامان بدهند. لابد می دانید در حال حاضر بهشت که یکی از سرزمینهای بنام «پدر» می باشد، با مشکل بیماری ساکنانش، باعث بگو مگو های زیادی شده و ایشان می خواهند با مداوای این بیماران تا حدودی از گرفتاریهای «پدر» را بکاهند. فراموش نکنید که «پسر» تنها وارث «پدر» اند! و بالاخره روزی به جای «پدر» به سلطنت خواهند رسید. بنابراین، باید به اوضاع و احوال مردم سرزمینش آشنا شوند.

خیام به آهستگی گفت: بیچاره پیر دارد هذیان می گوید.

عزت الملوك با کنجکاوی پرسید:

- پدر روحانی! چگونه است که ساکنان بهشت اینطور به بیماری دچار می شوند تا جایی که «پسر» بیچاره خدا مجبور گردد کار و زندگیش را رها کند و مانند دنیای خاکی به مداوای بیماران مشغول شود؟!؟

- ببین دخترم! راستش را بخواهی، من چرای آنرا نمی دانم، در حقیقت چیز زیادی هم از اوضاع و احوال آشفته بهشت سرم نمی شود. می دانی که ما در آن دنیا هم همینطور بودیم. هر چه به ما می گفتند، بدون چون و چرا می پذیرفتیم و انجام می دادیم. ولی در اینجا فکر می کنم بیمار شدن ساکنان بهشت حکمتی دارد. به نظر من غرض از این بیماری، ایجاد مشغولیت برای «پسر» است. شاید هم منظور «پدر» از ایجاد بیماری این باشد که «پسر» همانطور که در دنیای خاکی فداکاری کردند تا مردمان رستگار شوند، در اینجا هم پسرشان را وادار به فداکاری بکنند. در ضمن به بهشتیان هم

بگویند که اینجا و آنجا خدا همان است که بوده، عوض نشده و کارهایش هم مثل سابق است تا مبدا به دلیل در بهشت بودن هوس های بیهوده نکنند.

کشیش پیر افزود:

حقیقت را بخواهید، کم کم من هم دارم فکر می کنم که این بابا (پدر) یک «چیزی» ش می شود! و گرنه، لزومی نداشت بندگان بیچاره اش را در بهشت هم گرفتار «بلا تکلیفی» و «بیماری» کند تا جایی که بهشتیان حاضر باشند عطای جنت او را به لقایش ببخشند و خود را از زیر بار منت الهی رها کنند. البته خیلی ها هم معتقدند که دلیل عمده بیماری ساکنان بهشت، بی معنی بودن این وعده گاه و بیکاری و نداشتن امید و آرزوست. گروه دیگری هم عقیده دارند که تکرار و یکنواختی زندگی بهشت، کم کم آنها را به مالیخولیا دچار می کند. همان بیماری که در حال حاضر «پسر» با سختی به مداوای آن مشغول است.

کشیش پیر که با ریختن پنه «پدر» روی آب به خنده افتاده بود، با لودگی افزود :

- شما نمی خواهید به کاروان من بپیوندید؟ فکر نمی کنید دیر یا زود، شما هم مثل سایرین محتاج دکتر و دوا و درمان خواهید شد؟

ابو علی سینا نگاهی به خیام کرد و گفت:

خیام گرامی! برویم و درمانگاه «پسر» را هم ببینیم! شاید جواب بعضی از پرسشهایمان را در آنجا پیدا کنیم! بد نیست «پسر» را هم زیارت کنیم، تعریف های زیادی از او کرده اند!

خیام گفت: فکر خوبی است. برویم تا محضر «پسر» را هم درک کنیم.

کشیش پیر که جماعتی دیگر را به کاروان خود افزوده بود، با خوشحالی صلیبی روی سینه خود و مشتریان جدیدش کشید و زمزمه کنان به راه افتاد.

حاج رجب، همچنانکه با کاروان می رفت، از پیر مردی که آواز می خواند و سوت می زد و بشکن می انداخت، پرسید:

- پدر! تو و این جماعت به کجا می روید؟

پیر مرد با تمسخر گفت: به هیچ کجا!

حاج رجب با تعجب پرسید :

چطور به هیچ کجا!؟ اینهمه آدم، اینطور با نظم و ترتیب در سفراند و نمی دانند به کجا می روند!؟

پیر مرد گفت:

حقیقت همان بود که گفتم، مابه «هیچ کجا» می رویم! اما اگر تفصیلتش را می خواهی، پس گوش کن :

- با وجودیکه من مشتری و عضو ثابت این کاروانم و مرتب با آن رفت و آمد می کنم، ولی هنوز هم نفهمیده ام که غرض از این رفت و آمدها و بردن و آوردن ها، چیست؟! واقعیت این است که من از اقامت طولانی در بهشت و از زندگی تکراری در این سرزمین به تنگ آمده بودم، مدام به این پاداش اعتراض می کردم و ایراد می گرفتم تا اینکه روزی سر و کله این پدر مسیحی پیدا شد. او وقتیکه سخنان مرا شنید، با اطمینان گفت:

- من بیمارم و باید مداوا شوم و مدعی بود که هیچ طبیعی بهتر از «عیسی» برای درمان بیماری من وجود ندارد. آنروز مثل امروز، مرا با این کاروان، ذکرگوییان به سرزمینی که جایگاه «پسر» است برد تا مرا شفا دهد. در آن دیدار من با دیدن «پسر» و شنیدن نصایح و موعظه هایش، اندکی آرام شدم و از اعتراض و ایراد - موقتاً - دست برداشتم. اما، پس از چندی دلنتگی دوباره گریبانم را گرفت، از نو شروع به اعتراض کردم که باز این کشیش پیر به سراغم آمد. از همان وقت کار من این شده که مرتب برای معالجه به دیدار «پسر» بروم و درمان شوم و باز گردم و از نو بیمار شوم.

حاج رجب پرسید :

پدر! وقتی بیمار می شوی، چگونه ای؟

- بیماری من ساده است. از بهشت بدم می آید. از اینکه هیچ دلخوشی و سرگرمی راضی کننده ای ندارم، دست به اعتراض می زنم و خدا و حکمت و بهشتش را بباد انتقاد و سخره می گیرم.

- فقط همین؟

- بلی! فقط همین!

- وقتی مداوا می شوی چه؟ آنوقت چگونه ای؟

- چون سیمای جوان و پر مهر «پسر» خدا را می بینم و دعوتش را به صبوری و بردباری می شنوم، چند صباحی دلخوش و آرام می شوم، ولی با طولانی شدن انتظارم و برآورده نشدن وعده هایش، کاسه صبرم لیریز می شود و بیماری شورش و طغیانم بار دیگر عود می کند. همان موقع سر و کله این پدر مقدس مجدداً پیدا می شود و با قسم و آیه مرا از نو به دیدار «پسر» می برد. . .

پیر مرد، در این هنگام نگاهی به اطراف خود کرد و چون مطمئن شد کشیش پیر مواظب او نیست، آهسته گفت :

- بین خودمان باشد! این رفت و آمد، برای من نوعی تفریح و سرگرمی و دید و باز دید است. کلی هم وقتم را پر می کند. مهمتر از همه اینکه عیسی هم نسبت به ما لطف و محبت خاصی پیدا کرده و از دیدن ما خوشحال می شود. این پیغمبر جوان و زیبا روی و ناکام، هر وقت مرا می بیند، گل از گلش می شکوفد و خنده ای بسیار شیرین و دلنواز بر لبانش می نشیند. او با من شادمانانه بگو مگو می کند. ما هم برایش کلی جوک تعریف می کنیم و بابا را می خندانیم. به

همین علت است که اصرار دارد، زود به زود به دیدارش برویم. ولی حقیقتش را بخواهی من هم مثل گذشته ها دیگر حوصله اش را ندارم و از وعده های تو خالی پاك كلافه شده ام. حاج رجب پس از شنیدن آخرین سخنان پیرمرد، وی را رها کرد و به دوستانش پیوست. پیرمرد هم به آواز خوانی و بشکن زدن خود مشغول شد.

غروب آنروز، کاروان به کنار رودخانه ای رسید که تمام ساحلش را بیماران «پسر»، پر کرده بودند. مردی خسته و بی حالی، تازه واردین را با آب رودخانه غسل تعمید می داد تا غیر مسیحیان قبل از دیدار «پسر» به آئین او مشرف بشوند. نام این مرد «یحیی تعمید دهنده» بود.

یاران، شب را در محفلی گذراندند که برعکس پذیرائی های دوران حیات عیسی (عشای ربانی)، همه چیز در آنجا یافت می شد و بیشتر به میهمانی های آن چنانی شباهت داشت.

بیماران، آنشب تا توانستند خوردند، نوشیدند، گفتند، خندیدند و رقصیدند. گوئی آنشب، تنها فرصتی بود تا در جوار فرزند فداکار ولی محروم خدا، بیماران دردمند، دلی از عزا در آورند. فردا، افراد کاروان به همراه کشیش پیر به کوه صیهون رفتند، جائی که «پسر» همچون پدر:

« بر تختی که در آسمان قائم بود نشسته بود و صورتش مانند سنگ یشم و عقیق و قوس و قزحی در گرداگرد تختش که بمنظر شباهت بز داشت و گرداگر تخت را بیست و چهار تخت و بر هر تخت پیری که جامه سفید دربرداشتند دیده می شدند و بر سر هر پیری تاجی زرین بود.

از تخت، برقها و صداها و رعدها بر میخاست و هفت چراغ آتشین در پیش تخت افروخته بود که نشان از هفت روح خدا بود و چهار حیوان که از پیش و پس بچشمان پر بودند.

حیوان اول مانند شیر بود، حیوان دوم مانند گوساله، حیوان سوم صورتی مانند انسان داشت و حیوان چهارم مانند عقاب پرند و آن چهار حیوان که هر یکی از آنها شش بال داشتند گرداگرد و درون بچشمان پر بودند و شبانه روز باز نمایستادند و از گفتن قدوس - قدوس - قدوس خداوند، خدای قادر مطلق که بود و هست و میآید و چون آن حیوانات جلال و تکریم و سپاس به آن تخت نشینی که تا ابد الایاد زنده است میخوانند و آنگاه آن بیست و چهار پیر میافتادند در حضور آن تخت نشین و او را که تا ابد الایاد زنده است عبادت میکنند و تاجهای خود را پیش تخت انداخته میگویند: ای خداوند مستحق که جلال و اکرام و قوت را بیابی زیرا که تو همه موجودات را آفریده و محض ارادت تو بودند و آفریده شدند»

تخت نشین که : «در میان هفت چراغدان طلا قرار داشت، ردای بلند در بر داشت و بر سینه وی کمر بند طلا بسته بود . و سر و موی او سفید چون پشم، مثل برف سفید و چشمان او مثل شعله آتش، و پاهایش مانند برنج صیقلی که در کوره تابیده شود و آواز او مثل صدای آبهای بسیار. در دست راست خود هفت ستاره داشت و از دهانش شمشیری دو دمه تیز بیرون میآمد و چهره اش چون آفتاب بود که در قوتش میتابد . . . میگفت :

نترسید! من هستم، اول و آخر و زنده و مرده شدم و اینک تا ابد الایاد زنده هستم و کلید های موت و عالم اموات نزد من است. « (مکاشفات یوحنا رسول)

بیماران دردمند، با دیدن ابهت و جلال تخت نشین و سخنان پر طمطراقش، درد و رنج بی شمارشان را فراموش می کردند و با نگر بستن به رسول مهر و محبت، غم و غصه هایشان تخفیف می یافت و می پنداشتند که مداوا شده اند . . . آنروز، وقتیکه نوبت به خیم و دوستانش رسید، منش و رفتارشان چنان با دیگر بیماران تفاوت داشت که الزاماً تخت نشین نیز تحت تاثیر شخصیت دیدارکنندگان قرار گرفت. تخت نشین وقتی از مهمانان در مورد رنج و محنت و اندوهشان پرسید و دانست که اینها بر خلاف دیگران، بیمار نیستند. با خشم به کشیش پیر خروشید:

- این چه کاری است که کردی؟ اینها که بیمار نیستند. برای چه وقت مرا تلف می کنی و مردمان را بی جهت به این جا می کشانی؟ . . .

کشیش بیچاره از اشتباهی که کرده بود، مرتب اظهار پشیمانی و تقاضای عفو و بخشش می کرد. تخت نشین پس از فراغت از کار او، به خیم و دوستانش گفت :

- اکنون که به اینجا آمده اید، میل دارید چند روزی در این کوهستان اطراق و با حواریون ما حشر و نشر کنید؟ فکر می کنم از گفتگو با آنها که آدم های بسیار جالبی هستند، دلشاد خواهید شد و منم با فرصت بیشتری می توانم شما را ببینم.

خیم، نگاهی به ابو علی سینا کرد و چون او را غرق در اندیشه یافت، از عیسی به خاطر دعوتش سپاسگزاری کرد و سپس پرسید :

- یا روح الله! چگونه است که اینجا جامه خشم بر تن کرده اید، در حالیکه در دنیای خاکی پوشش تسلیم بر تن داشتید و به آن آسانی به سلاخ خانه خاخام های یهود و سربازان رم رفتید و آنهمه درد و رنج و مصیبت را متحمل شدید! . . .

عیسی با شنیدن این سخن طعنه آمیز، در تخت خود جا به جا شد و با بی حوصلگی به چپ و راست نگاه کرد و اخمی بر پیشانی‌اش ظاهر شد. به نظر می‌رسید که می‌خواست به کشیش پیری که این آدم‌های فضول و گستاخ را به دیدارش آورده بود، بد و بیراه بگوید. با اینحال، بعد از مدتی با بی میلی گفت:

- آنجا ما به گفتار و کردار خاخام‌های یهود ایراد و اعتراض داشتیم. آنها نه تنها به هشدارهای ما توجهی نکردند، بلکه به تحریکشان ما را به وضع فجیعی به صلیب کشیدند. ولی در عوض آئینی به طرفداری ما پا گرفت که هم بازار خاخام‌ها را کساد کرد و هم اکثریت آنان و پیروانشان را به روز سیاه نشانید و در چهار گوشه دنیا پراکنده و سرگردان نمود.

ابو علی سینا پرسید: یاروح الله! چطور پروردگار عالم، رضا دادند که «پسر» در دانه‌شان را با چنان وضع ناهنجاری به صلیب بکشند؟!

- «پدر»، دخالتی در زندگی بندگان نمی‌کند.

خیام پرسید: حتی در زندگی فرزندشان؟

- آری، حتی سرنوشت فرزندانشان!

ابو علی سینا پرسید: مگر پروردگار عالم چند فرزند دارند؟

- همه انسانها فرزندان «پدر» هستند.

- پس «پسر» خدا بودن شما هم از این اعتقاد نشأت می‌گیرد؟!

- حقیقت همین است، ولی چه می‌شود کرد! مردم دوست دارند برای هر قضیه ساده‌ای داستان بسازند. وقتی که ما را با خشونت و بی‌رحمی می‌بردند تا به صلیب بکشند. ما از درد و رنج فریاد می‌زدیم و به درگاه «پدر»، ناله می‌کردیم و از او کمک و استعانت می‌طلبیدیم. ولی همانطور که می‌دانید «پدر» هیچ کمکی به ما نکرد و ما را در آن تنگنای مصیبت بار تنها گذاشت تا با خواری و ذلت جان بسپاریم. اما به کوری چشم دشمنان، دوستان ما با زرنگی خاص صیادان آنروزگاران با استفاده از همان لفظ «پدر»، حکایتی ساختند و ما را فرزند خدا قلمداد کردند. دیدید که چه کردند؟! و چطور از من در مانده و مستاصل آنروز «یلی» ساختند و بقیه قضایا که لابد خبر دارید.

ابو علی سینا که از شنیدن بیانات پر راز و رمز عیسی مسیح خنده اش گرفته بود، گفت:

- پس، همه آن داستانهای عجیب و غریبی که در مورد شما گفته شده، ناشی از همان کلمات لحظات دردمندی بوده؟

عیسی گفت:

البته آنچه گفتیم، خصوصی بود و نمی‌خواهم جانی باز گو گردد. واقعیت قضیه این است که دوستان برای به راه انداختن معرکه‌ای به نام ما، احتیاج به افسانه‌ای داشتند که خوشبختانه کلمات «پدر! پدر!» که به دلیل درد و رنج از زبان ما جاری می‌شد به دل آنها نشست و فکر کردند میان ما و پدر ارتباطی برقرار است.

ابو علی سینا گفت:

یا روح الله! می‌دانید، در مورد شما حرفهای خیلی خیلی گنده زده اند؟ مثل زنده کردن مُرده و غیره.

عیسی با لبخند ملیحی گفت:

اگر حرفهای گنده نمی‌زدند که کارشان نمی‌گرفت. حرف دروغ هر چقدر بزرگ و خارق‌العاده باشد بهتر به باور مردم می‌نشیند. حرف درست و حسابی که به سادگی عنوان شود، خریداری پیدا نمی‌کند.

خیام پرسید:

یا روح الله! این بساط چیست که در اینجا راه انداخته اید؟!

عیسی گفت:

قرنهای درازی است که مردم با این داستان‌ها زندگی کرده و به آن‌ها عادت نموده‌اند. مصلحت نیست که پیروان ما بفهمند؛ همه آن داستان‌ها ساختگی و کار حواریون ما بوده است. ما برای اینکه در این دنیای و انفسا، در حد امکان خود، دردی از دردهای بی‌پایان پیروانمان را درمان کنیم، این بازی را راه انداخته‌ایم. تازه خود کشیشان هم احتیاج دارند که سرشان به نحوی گرم باشد. بالاخره برای سر خوردگی آنها هم باید فکری می‌کردیم. این بیچاره‌ها بیشتر عمرشان را با این باورها گذرانده و اکثراً هم لذتی از زندگی نبرده‌اند.

ابو علی سینا پرسید:

خدا! او چه؟! او چطور اجازه می‌دهد چنین بساطی را در بهشتش راه بیندازد؟ و خلق الله را در اینجا هم مثل دنیای خاکیش گمراه و سرگردان کنید؟!

عیسی گفت:

در اینجا، عکس دنیای خاکی، ما کلی هم منت بر سر «پدر» گذاشته‌ایم. تمام این بساط با اجازه و رضایت او بر پا شده است. ما عده زیادی از ساکنان بهشت را بدینوسیله مشغول کرده‌ایم. تعداد زیادی از کسانی که ناراضی بودند، راضی شده‌اند و دیگر نق نمی‌زنند و گله و شکایت نمی‌کنند. خود این مسأله کلی باعث خوشحالی «پدر» شده است.

خیام رندانه پرسید:

- به این ترتیب، اینجا هم خدا مخلوقاتش را می‌فریبد؟!

- چه اشکالی دارد! «بابا» آفریدگار است و هر کاری را که صلاح بداند، انجام می‌دهد.

عزت الملوك با نوعی حیرت زدگی، پرسید:

- آیا برای خدا امکان پذیر نبود به طریق دیگری سر مخلوقاتش را گرم کند تا نیازی به اینگونه فریبکاری ها نباشد؟
- پدر بیچاره آنقدر گرفتار رنق و فتنق امور عالم خلقت است که وقتی برای این گونه مسائل ندارد. برای کسی که عالم خاکی و انسان فقط دو نمونه از میلیون ها مخلوق او هستند، دیگر فرصتی باقی نمی ماند که بخواهد به هر کاری شخصاً رسیدگی کند. به خصوص وقتیکه کاری را با نظر خود انسانها نظم و ترتیب داده باشد.
خیام با تاکید پرسید:

منظور روح الله اینست که بهشت بنا به میل و نظر انسانها ترتیب و تنظیم شده است؟!
- البته!

ابو علی سینا گفت:

بنا بر این، بهشت و آخرت، خواسته و اراده خدا نیست؟! و همه آن داستان عریض و طویل «آفرینش» ساختگی بوده؟
! اینطور نیست یا روح الله؟! !

- داستان آفرینش و آنچه در مورد خلقت انسان گفته شده، صرفاً برای آگاهی و هشدار دادن به انسانها بود تا بدانند، جهان هستی را خالق است که می تواند حتی در شش روز جهانی به بزرگی این عالم بیافریند. والا همه می دانند که این حرف، حرف خدا نبوده و نمی توانست باشد. زیرا هیچ یک از پیغمبران شخصاً در موقع آفرینش حضور نداشته و به چشم خود معرکه خلقت را ندیده بود. پدر بیچاره هم با هیچیک از آنان دیدار و گفتگویی نداشته تا چنین داستانی را برایشان نقل کند:

ابراهیم، پدر انبیاء به اصطلاح توحیدی گاهگاهی فقط ندای «پدر» را می شنید. این پیغمبر در هرزمینه ای صحبت کرده، مگر در مورد آفرینش. موسی هم جز ندا و ده فرمان از پروردگار خود چیزی نشنیده و نگفته است، حتی وقتی که به درخواست قوم یهود تمنای رویت او را کرد، با جواب تند «لن ترانی» خاموش شد.

یوسف پیغمبر هم فقط خواب می دید و تعبیر خواب می کرد و بس. لوط هم جز با دو فرشته «زیبا روی» با کس دیگری تماس نداشته است نه با خدا و نه با فرشتگان مقرب خدا. داود و سلیمان و دیگر انبیاء هم تا آنجائی که گفته اند و در سرگذشت آنها خوانده ایم، دستشان نه به دامان خدا رسیده است و نه به دامان فرشتگان خدا. آنها بیشتر به حکومت و جنگ و جدال و عیش و نوش مشغول بودند تا چیز دیگر.

یعقوب، تنها پیغمبری است که ادعا کرد که یک شب تا صبح با ناشناسی کشتی گرفته و عقیده داشت که آن ناشناس خود خدا بوده است. این پیغمبر، آنچنان سرگرم کشتی گرفتن و زور زدن و پشت پا انداختن به «حریف» بود که حتی فرصت حرف زدن با او را هم پیدا نکرده بود.

می ماند، من و محمد. من که چیزی در مورد آفرینش به زبان نرانده ام. محمد هم که می دانیم قصه های کتابش برگردان تورات است و خود چیزی نداشته که به آنها اضافه کند. حتی در معراجش هم از همه چیز حرف زده جز آفرینش. بنابراین، زیاد نباید آن قصه ها را جدی گرفت. پیغمبران هر کدام ابتکاراتی از خودشان نشان می دادند تا بهتر بتوانند مردم را به دنبال خود بکشانند. داستان آفرینش نیز از جمله آن ابتکارات بود که در آنروزگاران داستانی جالب و جذاب به نظر می رسد.

خیام در حالیکه نمی توانست تعجب و حیرت خود را از شنیدن سخنان عیسای پیغمبر پنهان کند، پرسید:

یا روح الله! باین ترتیب، مسأله معاد نیز زیر سؤال می رود، اینطور نیست؟ مردگان را زنده کردن، به دادگاه بردن، ترازو نهادن و پل ساختن، بهشت و جهنم بر پا نمودن و پاداش و کیفر دادن هم باید غیر از آن باشد که تا به امروز به گوش ما خوانده بودند، مگر نه؟! !

- معلوم است! مگر شما آفریدگار عالم را دانا و توانا نمی دانید؟ چگونه است که می پندارید، چنین آفریدگاری کاری بیهوده و عبث و بچگانه انجام دهد. بسازد، بشکند و شکسته خود را از نو بازسازی کند و بر ساخته تازه اش مزایائی بیفزاید؟ مگر ساخته اولش عبث و ایراد و نقصی داشت؟! ابو علی سینا گفت:

پس حکیم ما، حق داشت که از سر شگفتی و حیرت بگوید :

جامی است که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین میزندش

عیسی با لحنی پر مهر گفت:

هرکسی حق دارد که برای شناخت هستی بیاندیشد و آنچه می پندارد، بگوید و بنویسد و دیگران را به پیروی از افکار خود دعوت کند. «پدر» هم نه پدر انحصاری این و آن است و نه پدر قوم و قبیله خاصی. او پدر همه مخلوقات عالم است. اگر در هستی برای هر يك از موجوداتش سهمی متفاوت منظور کرده است، مربوط به حکمت اوست و لا غیر. من با حکیم شما موافق نیستم که می گوید :

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی کازاده به کام دل رسیدی آسان

چرا که کار دنیا عیب و نقصی ندارد و آنچه می‌گذرد خوب و بدش به دست خود انسان هاست. اگر هر انسانی درست زندگی کند و از حیاتش به نحوی مطلوب بهره‌بردار و از زشتی‌ها بپرهیزد، زندگی آنقدرها هم بد نیست. این خود انسانها هستند که با اعمال و رفتارشان زندگی را به خود و دیگران تلخ و غیر قابل تحمل می‌کنند و بعد هم گناهش را به گردن «پدر» می‌اندازند و او را مقصر می‌شمارند. هر يك از مخلوقات عالم در ذات خود نشانه‌ای از خالق جهان دارد. آنکس که گفته است :

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مقام آدمیت

حرفش بی حکمت نبوده به این علت است که می‌گویند؛ «کمال انسان در مرحله عروج، رسیدن به مقام و مرتبت حق است».

در این هنگام بادی برخاست و توفانی آغاز شد و در افق دید خیام و یارانش، سرزمین «اورشلیم» هویدا شد. عیسی بن مریم را دیدند که این بار به جای سربازان امپراطور رم، فرشتگان بارگاه الهی، او را به خواری و زاری و بیرحمی تمام به سمت کوه صیهون می‌بردند.

بیچاره «پسر»، با دردمندی صلیبی را که از بالای آن به آسمان رفته بود، بر دوش می‌کشید و مدام نیز سر به سوی آسمان می‌کرد و با تضرع و زاری به دنبال «پدر» می‌گشت تا مگر این بار دلش به رحم آید و فکری به حال زار فرزند درمانده اش بکند. . .

مصلح قوم یهود، این بار هم از درد و رنج ناله میکرد و «پدر! پدر!» میگفت و او را به کمک می‌طلبید. شگفتا! که این بار هم «پدر» با بیرحمی و بی‌اعتنائی، التفاتی به فریادها و ضجه‌های دلخراش «پسر» نمی‌کرد و مانند بار اول او را در درد و رنج و مصیبت، تنها رها کرده بود. البته فراموش هم نکرده بود که خطاب آمیزش را بر سر پسرش فرو بکوبد و به او بگوید :

«پسر. . . ! یک اشتباه را دو بار تکرار نمی‌کنند»

لحظاتی بعد، دیگر نه از عیسی (پسر)، خبری بود، نه از یحیی تعمید دهنده اثری و نه از آن کشیش دوره گرد و بیماران روانی جنت الهی نشانی. همه یک باره با عیسی از صحنه بیرون رفتند، گوئی هرگز وجود نداشتند. . .

ادامه دارد